

بچه‌ها بتتری



شماره ۸۸
تیر ۹۸
سال هشتم
ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا



در تیر ماه داغ بخوانید

- ۲..... شرمنده از تمسخر
- ۴..... خانه، نان، صبحانه
- ۶..... رنگین کمان کودکان
- ۷..... مرد و دود کباب
- ۱۱..... گرگ و روباه
- ۱۶..... ساکنان جنگل‌های گرم
- ۱۸..... ستارگان را بشناسیم!
- ۱۹..... کلمه‌ی طلایی
- ۲۱..... نگاهی به زمین و آسمان
- ۲۳..... بگو چیست؟
- ۲۵..... لبخند گرم
- ۲۶..... پاسخ چیستان‌های خرداد

شرمنده از تمسخر

خانواده‌ی آقای فخرالدینی، اهالی محل را برای شرکت در جشن میلاد امام رضا (ع) به خانه‌شان دعوت کرده بودند. خوشحال‌ترین افراد، ما بچه‌ها بودیم زیرا انواع خوراکی‌ها آنجا بود و بزرگ‌ترها به ما تعارف می‌کردند. بازی و فریادهای شادمانه و خنده هم برپا بود و کسی به ما نمی‌گفت ساکت باشیم تا همسایه‌های طبقه‌ی پایین ناراحت نشوند.

حمیدی که خانواده‌اش تازه به محل ما آمده‌اند، در زمان بازی مرتب با همه دعوا می‌کرد، بی‌دلیل بهانه می‌گرفت یا خودش به گریه می‌افتاد یا گریه‌ی یکی را درمی‌آورد. از دستش خسته شده بودیم، دلمان می‌خواست چیزی به او بگوییم ولی چون همسایه‌ی جدید بود، به قول بابا «رسم همسایه‌داری نبود.»

اما سرانجام، حمیدی کاری کرد که دیگر نتوانستیم تحمل کنیم. پسر ده ساله‌ی آقای سیادتی، قد بسیار کوتاهی دارد و کمی هم چاق است اما بسیار مهربان و مؤدب است و همه‌ی اهالی محل به او احترام می‌گذارند. وقتی حمیدی و سیادتی در حال بازی بودند، سیادتی برنده شد و حمیدی که لجش گرفته بود، با لحنی زشت گفت: «برو، کوتوله‌ی خپل!» سیادتی که تلاش می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد، رفت یک گوشه نشست و دیگر با هیچ‌کس بازی نکرد.

کار حمیدی آن قدر زشت بود که همه‌ی بزرگ‌ترها هم فهمیدند. حیاط خانهِ آقای فخرالدینی را سکوت ناراحت‌کننده‌ای فرا گرفت. خانم فخرالدینی به سراغ سیادتی رفت، او را بلند کرد، سرش را بالا گرفت و گفت: «پسر! تو نباید ناراحت شوی! قد کوتاه اصلاً عیب نیست. نگاه کن بین آقایان در این

جمع، چند نفر هستند که قدشان کوتاه است ولی بین چقدر شاد و خوشحالند.»

سپس به سراغ حمیدی رفت و آهسته به او گفت: «عزیزم! اگر تو بازنده شدی، نباید ناراحتی‌ات را با تمسخر دیگران نشان دهی. آیا خوب است کسی به تو بگوید برو با این قد درازت؟! مسخره کردن، کار افراد ضعیف است.» حمیدی آن قدر از کارش شرمنده شد که تا آخر جشن خودش را از همه پنهان می‌کرد و دیگر نتوانست بازی کند.

[[قاصدک]]

خانه، نان، صبحانه

مادرم وقت سحر، باز از جا برخاست
با کسی حرف نزد تک و تنها برخاست
آرد را حاضر کرد، آب با سطل آورد

آرد را با آن آب کم‌کم قاطی کرد
چنگ زد تا آخر، شد خمیر آماده
ساعتی دیگر شد خوب، جا افتاده
شیر و سرشیر آورد، سفره خوبی چید
چای را حاضر کرد، استکانی نوشید
ننه قنبر آمد، چوب با خود آورد
در تنور خانه، آتشی روشن کرد
شب و تاریکی رفت، صبح شد روشن شد
مادرم خندان بود وقت نان پختن شد
خاله نرگس با دست چونه‌ها را می‌ساخت
صاف می‌کرد آن را، آن طرف می‌انداخت
مادرم برمی‌داشت، زود می‌پخت آن را

بعد درمی آورد از تنورش نان را
هر که کاری می کرد، خانه مان حالی داشت
مادرم نان می پخت، خواهرم برمی داشت

«مصطفی رحمان دوست»

رنگین کمان کودکان

وقتی که با هم باشیم دنیا قشنگ است
دنیای ما بچه ها رنگ و وارنگ است
یکی به رنگ آبی، چون آسمانها
یکی به رنگ سرخ است، لاله‌ی صحرا
یکی به رنگ سبز است، رنگ جوانه
جوانه روی شاخه، دانه به دانه
یکی به رنگ زرد است، زردی آفتاب

یکی به رنگ نارنج، تازه و شاداب
یکی به رنگ نیلی، نیلی دریا
یکی بنفشه رنگ است، یک گل زیبا
ما همه رنگ و وارنگ، چه مهربانیم
در آسمان رنگ‌ها، رنگین کمانیم

«اسدا... شعبانی»

مرد و دود کباب

مرد فقیری در خانه‌اش به دنبال خوراکی می‌گشت اما چیزی جز
یک تکه نان خشک پیدا نکرد. کمی از نان را گاز زد و جوید
ولی اصلاً از مزه‌ی آن خوشش نیامد. آرزو کرد ای کاش
غذایی داشت و آن نان خشک را با آن می‌خورد. تکه نان را در
جیبش گذاشت و برای یافتن غذا از خانه بیرون رفت.

به یک رستوران رسید. آشپز جلوی در رستوران، مشغول بریان کردن گوشت و مرغ بود. دود کباب، فضا را پر کرده بود. مرد فقیر دود کباب را بوید و آب دهانش راه افتاد. نان را از جیب درآورد و تکه تکه کرد. آن تکه ها را یکی یکی روی دود کبابها می گرفت تا بوی کباب به خود بگیرند و بعد آنها را می خورد.

آشپز که به او نگاه می کرد، اصلاً دلش به حال او نسوخت و حتی یک تکه کوچک گوشت هم به او نداد. مرد تکه های کوچک نانش را روی دود کبابها گرفت و خورد. آشپز هم کاری به او نداشت تا اینکه مرد فقیر آخرین تکه ی نانش را خورد و خواست از آنجا برود که آشپز جلویش را گرفت و گفت: «زود پول چیزی را که خورده ای بده.» مرد فقیر گفت: «اما من چیزی از غذاهای

تو نخورده‌ام و پولی هم نباید بدهم. من فقط نان خودم را که بوی کباب گرفته بود خوردم.»

آشپز نگذاشت او برود و با صدای بلند طوری که همه‌ی حاضران در آنجا می‌شنیدند گفت: «من حقم را می‌خواهم. پول چیزی را که خوردی می‌خواهم.» مردم سعی کردند با آشپز صحبت کنند تا به مرد فقیر رحم کند و او را به حال خودش بگذارد اما آشپز قبول نکرد. سرانجام، یکی از کسانی که آنجا ایستاده بود گفت: «فقط قاضی شهر می‌تواند بین شما قضاوت کند.» آشپز و مرد فقیر پیش قاضی رفتند.

قاضی عادل شهر، مشکلات مردم را به بهترین روش حل می‌کرد؛ به همین دلیل، مردم دوستش داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. آشپز ماجرا را برای قاضی تعریف کرد و سپس مرد

فقیر داستان‌ش را گفت. قاضی صحبت‌های آن دو را گوش داد و لبخند زد. بعد به مرد فقیر گفت: «آشپز حق دارد پول دود کباب که نانت را به آن زده‌ای، از تو بخواهد.» مرد فقیر از سخن قاضی تعجب کرد اما آشپز از شنیدن آن خوشحال شد. قاضی گفت: «حکم ما این است که تو باید پول دود کباب را به روش آشپز بپردازی.»

سپس قاضی از جیبش چند سکه درآورد و به آشپز گفت: «کمی جلوتر بیا و حقت را بگیر.» آشپز دستش را دراز کرد تا سکه‌ها را از قاضی بگیرد. قاضی خندید و به آشپز گفت: «نه قربان، این طوری نه! گوشت را نزدیک‌تر بیاور.» قاضی سکه‌ها را به گوش آشپز نزدیک کرد و آن‌ها را به هم زد تا صدای جیرینگ جیرینگ آن‌ها بلند شد. مرد فقیر مات و مبهوت مانده

بود و آشپز هم با تعجب به صدای سکه‌ها گوش می‌داد.
قاضی به آشپز گفت: «آیا صدای سکه‌ها را شنیدی؟» آشپز
گفت: «بله قربان، خیلی خوب شنیدم.» آن وقت قاضی گفت:
«این صدایی که از به‌هم خوردن سکه‌ها شنیدی، بهای دودی
است که از گوشت‌های کباب شده‌ی تو به هوا برخاسته و این
مرد، آن را بوییده است. این حق توست که آن را دریافت
کردی.»

همه‌ی حاضران به همراه آشپز و مرد فقیر، از قضاوت قاضی و
عدالتش شگفت‌زده شدند.

[[دکتر احمد خواجه‌ایم]]

گرگ و روباه

روباهی از راهی می‌گذشت که چاهی را سر راه دید. هوا گرم و
روباه تشنه بود. لب چاه ایستاد و نگاهی به آب انداخت. سر چاه

چرخى بود كه سطلى از آن آویزان بود. روباه برای آنكه بتواند از آب چاه بخورد، درون سطل نشست و پایین رفت. به ته چاه رسید و از آب زلال آن نوشید ولی نتوانست بالا بیاید و در چاه گرفتار شد.

ساعتی گذشت و روباه در همان حال بود. گاهی به بالا نگاهی می کرد و می گفت: «کمک کنید! من اینجا گرفتار شده‌ام!» گرگی از آنجا می گذشت، جای پای روباه را دید. آن را دنبال کرد تا سر چاه رسید. صدا زد: «تو آنجایی روباه؟» روباه گفت: «آری، می خواهی کمکم کنی؟»

گرگ خندید و گفت: «معلوم است كه می خواهیم كمك كنیم، دوست داری پیشم بیایی؟» روباه گفت: «بله دوست دارم ولی نمی توانم.» گرگ گفت: «چرا؟» روباه جواب داد: «چون پایم

شکسته.» گرگ خوشحال شد و گفت: «نمی‌ترسی پیش من بیایی؟» روباه ناله کرد و گفت: «چرا بترسم؟ در صحرا کنار گرگ بودن، بهتر از در چاه مردن است.»

گرگ که می‌خواست روباه را از چاه بیرون بیاورد و بخورد گفت: «بگو چطور به تو کمک کنم.» روباه با دهان، طناب چاه را تکان داد و گفت: «با این طناب! بالای چاه، یک سطل است. اگر در آن بنشینی، من بالا می‌آیم و خلاص می‌شوم.»

گرگ به طمع خوردن روباه، بی آنکه فکر کند، توی سطل پرید. گرگ از روباه سنگین‌تر بود و با سرعت پایین رفت. ناگهان سطلی که روباه در آن بود، از جا کنده شد و بالا آمد. گرگ نمی‌دانست به طناب این چاه، دو سطل آویزان است و اگر یکی پایین برود، آن یکی بالا می‌آید.

هنگامی که گرگ پایین می‌رفت، در میانه راه، همدیگر را دیدند. روباه با دیدن گرگ گفت: «آمدی به من کمک کنی؟ برو توی چاه تا مزدت را بگیری!» گرگ گفت: «چه می‌گویی روباه! مرا اینجا تنها و گرفتار مگذار!» روباه گفت: «تو آمده بودی به خودت کمک کنی نه به من!» گرگ از مقابل چشمان روباه دور شد و پایین رفت. روباه به بالای چاه رسید و از داخل سطل بیرون پرید.

در این هنگام، صدای گرگ از چاه شنیده شد: «کجا رفتی روباه؟ چرا به من کمک نمی‌کنی؟ نمی‌دانی من تو را دوست دارم؟» روباه گفت: «چطور ممکن است گرگ، روباه را دوست داشته باشد؛ مگر برای خوردن؟» گرگ گفت: «طناب را بالا بکش.» روباه گفت: «یعنی با همین طناب به تو کمک کنم؟»

گرگ گفت: «آری با همین طناب! مگر با همین طناب، من تو را از چاه بیرون نیاوردم؟» روباه خندید و گفت: «نمی‌شود! هیچ راهی ندارد!» گرگ گفت: «چرا نمی‌شود؟ چطور من آمدم و شد؟» روباه جواب داد: «برای آنکه من به تو اعتماد ندارم، نمی‌شود به حرف گرگ گوش کرد! نباید با طناب شما به چاه رفت!» روباه این را گفت و رفت و گرگ همچنان فریاد می‌زد و از او کمک می‌خواست.

اگر کسی به حرفی که زده و به قولی که داده وفا نکند و حرف و عملش برای دیگران بی‌ارزش شود، این ضرب‌المثل حکایت حال او می‌شود.

[[محمد میرکیانی]]

ساکنان جنگل‌های گرم

مرغ بهشتی مرغ بهشتی فقط در گینه‌نو و در شمال شرق استرالیا زندگی می‌کند. جنس نر این پرنده در فصل جفت‌گیری، پر و بال رنگین و حیرت‌انگیزی پیدا می‌کند تا توجه ماده‌ها را به خود جلب کند. پرنده‌ی ماده برای استتار بیشتر، به‌رنگ قهوه‌ای و سبز کدر است تا بتواند از جوجه‌هایش مراقبت کند. در واقع، مرغ بهشتی از خویشاوندان نزدیک کلاغ‌هاست.

پروانه‌ی ملکه این پروانه‌ی بسیار درشت، در جنگل در ارتفاع ۱۵ تا ۳۰ متری پرواز می‌کند.

مارمولک سنگ‌مرمری این مارمولک که به‌رنگ قهوه‌ای و سفید لکه‌لکه است، شبیه یک تکه پوست کپک‌دار به‌نظر می‌رسد

و بیشتر از موجودات کوچکی مانند حشرات و کرم‌ها تغذیه می‌کند.

سوسمار زمردی سوسمارها، مارمولک‌های بزرگ و پر قدرتی هستند که از انواع جانوران کوچک مانند موش‌ها، سوسک‌ها، پرندگان و تخم‌های آن‌ها تغذیه می‌کنند.

اکیدنه‌ی دراز منقار این موجود عجیب، یکی از سه نوع پستانداری است که تخم می‌گذارند. دو پستاندار تخم‌گذار دیگر عبارتند از: اکیدنه‌ی کوتاه منقار و پلاتی‌پوس. جانور ماده، تخم را در کیسه‌اش نگهداری می‌کند. پس از بیرون آمدن نوزاد از تخم، از آن‌ها مراقبت می‌کند و به آن‌ها غذا می‌دهد. اکیدنه، پوستی خاردار و منقاری نوک تیز دارد.

[[صدیقه ابراهیمی و مهرزاده میناثراد]]

ستارگان را بشناسیم!

آیا تا به حال سعی کرده‌اید، ستارگان را بشمارید؟ این کار غیر ممکن است. هزاران ستاره در آسمان وجود دارند! حتی اگر می‌توانستید همه‌ی ستارگانی را که می‌بینید، شمارش کنید؛ میلیون‌ها ستاره‌ی دیگر نیز وجود دارند که بدون تلسکوپ، قابل دیدن نیستند. هر کدام از آن‌ها، همانند خورشید، گوی‌هایی از گازهای آتشین هستند.

ستاره چگونه متولد می‌شود؟ ستارگان از توده‌ی عظیمی از ابر، گاز و غبار چرخان که بخش عمده‌ی جرم آن در مرکز متمرکز است، تشکیل می‌شوند. این توده‌ی گاز و غبار بر اثر نیروی جاذبه‌ی خودشان به‌سوی یکدیگر کشیده و چنان متراکم می‌شوند که دمای ناحیه‌ی مرکزی این توده‌ی ابر، به‌شدت

افزایش پیدا می‌کند. در حقیقت، ستاره یک نیروگاه عظیم است که گرما و نور خیره‌کننده‌ای از خود منتشر می‌کند. کهکشان راه شیری ستارگان در فضای بی‌کران پراکنده‌اند. از اجتماع گروه عظیم ستارگان، کهکشان‌ها به وجود می‌آیند. خورشید ما بخشی از کهکشان معروف به «کهکشان راه شیری» است. در شبی که هوا صاف و بدون ابر است، به آسانی می‌توانید کهکشان راه شیری را که به شکل کمربندی مه‌آلود و با ظاهری شیری‌رنگ است، مشاهده کنید.

[[مجید عمیق]]

کلمه‌ی طلایی

پاسخ کلمه‌ی طلایی خرداد، «شادمان» و پاسخ پرسش‌ها بدین ترتیب بود: شیر، اصفهان، دارکوب، مروارید، اردو، نخ.

- کلمه‌ی طلایی این ماه شامل یک کلمه‌ی چهار حرفی و یک کلمه‌ی سه حرفی است و شما باید به هفت پرسش پاسخ دهید.
۱. اگر آسمان، صاف و آفتابی نباشد، چنین است.
 ۲. یار و همراه خمیر دندان است.
 ۳. مرکز استان آذربایجان غربی.
 ۴. حشره‌ی کوچکی که همیشه به فکر غذای زمستان خود است.
 ۵. پهلوان ایرانی که فردوسی در شاهنامه، بسیار از او به قدرتمندی یاد کرده است.
 ۶. متضاد قوی.
 ۷. پیغمبری که ضرب‌المثل صبر و شکیبایی است.

نگاهی به زمین و آسمان

* نیروی جاذبه‌ی ماه می‌تواند باعث زمین‌لرزه شود.

* کشور بلغارستان، از نصف استان کرمان هم کوچک‌تر است و مساحت شهر بیشک، پایتخت قرقیزستان، از استان کرمان هم کمتر است.

* اندونزی، پس از کشورهای چین، هند و آمریکا، چهارمین کشور پر جمعیت دنیا است.

* در کشور شیلی، منطقه‌ای صحرایی وجود دارد که هزاران سال است در آن باران نباریده است.

* کشور فنلاند از بیش از ۱۷۰ هزار جزیره تشکیل شده است.

* زمین در آغاز پیدایش، دوهزار بار بزرگ‌تر از حجم کنونی‌اش بوده است.

*** خورشید در مدار کهکشان شیری، با سرعت ۹۰۰ هزار کیلومتر در ساعت حرکت می‌کند.**

*** میزان انرژی که خورشید در یک ثانیه تولید می‌کند، برای تولید برق مورد نیاز تمام کشورهای جهان به مدت یک میلیون سال کافیست.**

*** یک میلیون سیاره به اندازه‌ی زمین، در خورشید جای می‌گیرد.**

*** رعد و برق می‌تواند حرارتی معادل ۳۰ هزار درجه سانتیگراد تولید کند.**

*** خلیج فارس، ۵۰۰ هزار سال قدمت دارد و مساحت آن ۲۴۰ هزار کیلومتر مربع است.**

*** گرم‌ترین نقطه‌ی جهان، نقطه‌ای به نام گندم‌بریان در کویر لوت**

ایران با ۷۵ درجه گرما است.

«ناصر نثار»

بگو چیست؟

* توی جنگل، توی بیشه

توی پاکت، توی شیشه

گاهی باز و بسته می‌شه

* یک پای خوبی داره

مزه‌ی خوبی داره

سرده مثل زمستون

پیدا می‌شه تابستون

* خطرناکه، یه غوله

راه می‌ره توی لوله

با اینکه هست پرنده

شیر، راهشو می‌بنده
* این خانه‌ی دربسته
از راه سفر خسته
دیدم دم در آمد
با خط و خبر آمد
* صدتا قزی، لب قرمزی
در یک اتاق، پای چراغ
* قلبش یه ریزه سنگ است
با صدتا شکل و رنگ است
بو می‌دهد دهانش
نارنجی است زبانش
هر کس که دست به او زد
خدا کند نسوزد

«پاسخ‌ها را در ماه بعد بخوانید»

لبخند گرم

😊 روزی مردی به مرغداری رفت و آب خوراکی جوجه‌ها را خورد. کسی از او پرسید: «چرا آب این‌ها را خوردی؟» مرد گفت: «دکتر گفته، آب جوجه بخورم تا درد پایم خوب شود.»

😊 مردی با سپر و شمشیر به جنگ رفت اما دشمن در وسط میدان، او را مجروح کرد. وقتی به او گفتند: «چرا کوچک‌ترین پاسخی به حمله‌ی دشمن ندادی؟» گفت: «یک دستم سپر بود و یک دستم شمشیر. با دندانم که نمی‌توانستم بجنگم!»

😊 عکاس: «آقا، بفرمایید عکس‌تان را چطور بگیرم؟» مشتری: «مجانی!»

😊 اولی: «در یک مسابقه‌ی دو، به من سه مدال دادند.» دومی: «اول شده بودی؟» اولی: «نه! من مسؤل اعطای مدال‌ها به

برندگان بودم.»

😊 شاعری در سینما به دنبال صندلی خود می‌گشت. کنترلچی پرسید: «آقا، مگر بلیط شما ردیف ندارد؟» شاعر: «چرا آقا، ردیف دارد ولی قافیه ندارد.»

😊 اولی: «راستی می‌دانستی مدتی است که شروع به نوشتن خاطراتم کرده‌ام؟» دومی: «خیلی خوب است! به آن قسمت که من ده هزار تومان به تو داده بودم، رسیده‌ای؟»

😊 معلم: «فعل زدن را صرف کن.» شاگرد: «زدم، زدی، زد.»
معلم: «خوب، بعدش!» شاگرد: «بعد همگی رفتیم بیمارستان.»

پاسخ چیستان‌های خرداد

عینک، کمر بند، انگور، ماشین، آب، سایه.



Bacheh-ha Boshra



Managing Director: Nasrin Atyabi
Address: P.O.BOX 17775/318 Tehran
Fax: +9821 33102466
Cell Phone: +98 912 307 0328
Website: www.kamna.ir

کامنا - بزرگ تهران، میدان ایران، میدان ۴۴، پلاک ۳۸
تلفن: +۹۸۲۱ ۳۳۱۰۲۴۶۶ / +۹۸۲۱ ۳۳۱۰۲۴۶۶
تلفکس: +۹۸۲۱ ۳۳۱۰۲۴۶۶ / همراه: +۹۸۲۱ ۳۳۱۰۲۴۶۶
ایران، جاده ولیعصر

ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا
مدیر: انبیا و مدیر مسئول: نسرین ایتیابی
انور هاشمی، حسین یوسفی، فرزانه
ویراستار: سید محمد حسینی
تهران - ایران - تهران صندوق پستی: ۱۷۷۷۵/۳۳۸